



حاشیه‌های سفر رهبر معظم انقلاب به مناطق زلزله‌زده

ناگهان شعارهای هماهنگ جمعیت به «یازهرا (س)» تبدیل می‌شود. به هر حال آذری‌ها احترام ویژه‌ای برای سیدها قائل‌اند. شعار «یازهرا (س)» گره می‌خورد به صدای هق‌هق جمعیت

زلزله‌نشینان شمال غرب سرزمین من

حاشیه‌های سفر رهبر معظم انقلاب به مناطق زلزله‌زده

همشهری‌آنلاین: ناگهان شعارهای هماهنگ جمعیت به «#171;یازهرا (س)» تبدیل می‌شود. به هر حال آذری‌ها احترام ویژه‌ای برای سیدها قائل‌اند. شعار «#171;یازهرا (س)» گره می‌خورد به صدای هق‌هق جمعیت. انگار داغ‌ها تازه شده. اولین باری است که توی جمعیت فقط یک عکس از آقا می‌بینم. وسایل خانه‌ها که همه زیر آوار مانده. نمی‌دانم او از کجا این عکس را آورده و این‌جور خالصانه ابراز ارادت می‌کند.

کمی مانده به غروب که یک نفر از دفتر نشر آثار زنگ می‌زند: «#171;اوضاع وقت چطوره؟ شاید فردا بخوایم بریم سفر.» می‌پرسم چه برنامه‌ای؟ می‌گوید: معلوم نیست. کی؟ معلوم نیست. کجا؟ معلوم نیست. تا کی طول می‌کشد؟ معلوم نیست. می‌خواهم ببرم فردا را روزه خواهیم بود یا نه که دیگر بی‌خیال می‌شوم.

قرارمان می‌شود برای بعد از افطار. کارهای فردا را به این و آن می‌سپارم، به خانواده می‌گویم کاری پیش آمده که حتماً باید تا فردا تمامش کنم و شاید تا سحر برنگردم. بعد از نماز مغرب و عشاء، افطاری خورده و نخورده راه می‌افتیم.

به دفتر که می‌روم، باز هم کسی نمی‌گوید برنامه‌مان چیست، ولی از اوضاع و احوال بچه‌ها می‌توانم حساسیت برنامه را حدس بزنم هرکس مشغول کاری است و مرا که می‌بیند، می‌گوید: «#171;پاشده‌ای با یک دفترچه و خودکار اومده‌ای؟ چرا لباس نیاورده‌ای؟!» کم‌کم مقصدمان معلوم می‌شود؛ تبریز، هرچند که تا زمان راه افتادن، باز هم کسی حرفی نمی‌زند. چند وقت پیش یکی از دوستان دعوت کرده بود که بعد از ماه رمضان به تبریز بروم، اما فکر نمی‌کردم اولین سفرم به تبریز، این‌گونه باشد.

... نزدیک ساعت 2 صبح است که می‌رسیم. خلبان چنان هواپیما را به زمین می‌کوبد که چرت همه‌مان پاره می‌شود. از فرودگاه تبریز که بیرون می‌آییم، اوضاع بحرانی شهر را کاملاً حس می‌کنیم. پارک‌ها، میدان‌ها و حاشیه‌ی خیابان‌ها پر است از چادرهای مسافرتی. راننده‌ی اتوبوس می‌گوید خودش هم چند شب است که با خانواده‌اش بیرون از خانه می‌خوابند. می‌گوید تازه داشت اوضاع شهر آرام می‌شد که امروز دوباره یک زلزله‌ی نسبتاً شدید آمد و مردم را دوباره به خیابان‌ها کشاند. از کمک‌های مردم تعریف می‌کند و این که خیلی سریع کارها را دست گرفتند و هرکس هرچه در توان داشته، به میدان آورده: «#171;هرکی با هر وسیله‌ای که داره، کمک می‌بره؛ وانت، پیکان، ... یک نفر یک میلیون تومان آب معدنی خرید و برد مناطق زلزله‌زده. مردم توی خونه‌شون غذا درست می‌کنند و می‌برند روستاها تا غذای گرم دستشون بدن. تبریزی‌ها خیلی مردونگی کرده‌اند. راستی روزای اول هیچ خبری توی کشور نبود، اما بعد از چند روز یهو سروصدا شروع شد. نمی‌دونی چرا؟ حتی روزهای اول نیروی انتظامی اجازه‌ی تردد ماشینا رو هم راحت نمی‌داد. خودم اون روز با همین اتوبوس وسیله می‌بردم.» می‌پرسم: اگر جلوی سواری‌ها را نمی‌گرفتند، شما می‌توانستید با اتوبوس وسیله ببرید؟ یا کامیون‌ها می‌توانستند راحت به مناطق برسند؟ وسایل نقلیه‌ی سنگین راه‌سازی چطور؟ انگار بعد از چند روز، جواب یک دغدغه‌ی ذهنی‌اش را گرفته باشد. لبخندی روی صورتش می‌نشیند و می‌گوید: «#171;پس واسه این بوده. راست می‌گی. جاده این‌جا باریکه و ترافیک می‌شد. توی بم هم همین مشکل پیش اومده بود، چون همه می‌خواستن برن بم.»

متوجه می‌شوم که در ماجرای زلزله‌ی بم هم حضور داشته. می‌پرسم «#171;اون مشکلات امنیتی که می‌گفتن توی بم ایجاد شده، این‌جا هم پیش اومد؟» می‌گوید نه، این‌جا همه‌چیز مرتب بوده. می‌خواهم بگویم یکی از علت‌هایی که روزهای اول هیچ سروصدایی درباره‌ی حادثه نشد، پیشگیری از همین مشکلات بوده، ولی می‌ترسم ناراحت شود، اما خیالم راحت می‌شود که پیشگیری‌های نیروی انتظامی جواب داده.

حالا نوبت او می‌شود که سؤال کند: «#171;شما از کجا اومده‌اید؟» برق از چشمم می‌پرد. من که هیچ، همه سرنشینان جلوی اتوبوس که سرشان را تکیه داده بودند که بخوابند، ناگهان صاف می‌نشینند و نگاه می‌کنند که من چه جوابی می‌دهم. چون می‌دانم ضبط توی دستم را دیده، خیلی راحت می‌گویم «#171;من خبرنگارم. اومدم از اوضاع منطقه گزارش بگیرم» و همزمان به این فکر می‌کنم که اگر پرسید خبرنگار کجا، چه جوابی بدهم که دروغ نباشد. آرامش به میان سرنشینان برمی‌گردد. راننده اتوبوس اما دوباره

این آرامش موقت را به هم می‌زند: «بقیه از کجا اومده‌ن؟» احتمال می‌دهم دوربین‌های فیلمبرداری و عکاسی را دست آن‌ها دیده باشد. جواب می‌دهم: «اون‌ها هم از همین‌جور جاها اومده‌ن. بعضیا خبرنگارن و می‌خوان گزارش بگیرن.» یک نفر از چند ردیف عقب‌تر به دادم می‌رسد: «از صدا و سیما.» من هم یادم می‌افتد که چند نفر از صدا و سیما هستند. با تأکید می‌گویم: «آره، از صداوسیما و این‌جور جاها» بعد هم قبل از این که راننده دوباره سؤال بپرسد، بحث را عوض می‌کنم.

خوشبختانه با این که اولین باری است که به تبریز می‌آیم، اندک اطلاعاتی درباره «شهر اولین‌ها» دارم. بحثمان با راننده می‌رود به سمت اسم محله‌ها و بازار تبریز و اولین آتش‌نشانی کشور و ... آرامش همراهان را که می‌بینم، حدس می‌زنم همه‌شان دارند توی دلشان به من آفرین می‌گویند.

به محل اسکان می‌رسیم. همه روی صندلی‌ها ولو می‌شوند تا اتاق‌ها هماهنگ شود، اما مسئول محل اسکان گیر داده که تا وقتی همه‌ی افراد مشخصاتشان را کامل نگویند، من اتاق نمی‌دهم. با چندین جا تماس تلفنی می‌گیرند تا بالاخره مسئول مربوطه راضی می‌شود به ما میهمانان غریبه و ناشناس و ناخوانده‌اش اتاق بدهد. ساعت از 3 گذشته که در اتاقمان می‌خوابیم.

... ساعت نونیم صبح راه می‌افتیم به سوی مناطق زلزله‌زده. از وانت مخصوص خبرنگاران خبری نیست. یک «پیک‌آپ» مخصوص یگان ویژه را به تیم خبری می‌دهند؛ یکی از همان ماشین‌های مشکی‌رنگ نیروی انتظامی. بالاخره قسمت ما هم شد که سوار چنین ماشینی بشویم.

چادرهای کنار خیابان‌های تبریز کم‌کم در حال جمع شدن است. وارد جاده اهر و ورزقان که می‌شویم، هم حرف‌های راننده اتوبوس دیشبی برایم ثابت می‌شود و هم حرف‌های خودم! جاده‌ی نسبتاً باریک، پر است از ماشین‌های شخصی که دارند وسایل اولیه‌ی زندگی را به محل‌های آسیب‌دیده می‌برند. بسته‌های آب و نان و گونی‌های پتو و لباس به‌وضوح قابل تشخیص است. همین الان هم جاده کشتش این همه اتومبیل را ندارد، چه برسد به روزهای اولی و اوج بحران. از حق نباید گذشت که اگر همین جاده‌ی باریک و پرپیچ و خم، اما سالم و تمیز نبود، قطعاً در امدادسانی سریع نیروهای امدادی مشکلات جدی پیش می‌آمد؛ هرچند که بعد از سروسامان گرفتن بحران، احتمالاً باید دوباره جاده را آسفالت کنند، چون بعید می‌دانم این جاده تا امروز این همه کامیون و نیسان پر از امدادهای دولتی و مردمی را به خود دیده باشد. کلی تأسف می‌خورم که چنین جاده‌ی زیبایی را باید در این شرایط ببینم. زیبایی و طراوت باغ‌ها و جالیزهای اطراف این جاده‌ی کوهستانی با تلخی پیراهن مشکی افراد درون اتومبیل‌ها از یاد می‌رود.

ساعت 10 صبح است و ما به‌سرعت در حال حرکت به سمت روستاهای زلزله‌زده هستیم. تیپ ماشینمان، توجه مأموران یک خودروی نیروی انتظامی را جلب می‌کند. چند بار علامت می‌دهند، اما راننده‌ی ما اعتنا نمی‌کند. بالاخره طاقت نمی‌آورند و می‌پیچند جلوی ماشین ما. پیش از این که بخواهند چیزی از ما بپرسند، صدای همراهان ما بلند می‌شود: «برادر وقت ما رو بگیر.» پلیس می‌پرسد شما از کجایی؟ یک نفر می‌گوید: «فرمانداری» دیگری می‌گوید: «استانداری» یکی دیگر داد می‌زند: «مگه ماشین رو نمی‌بینی؟» خلاصه افسر پلیس که اوضاع را می‌بیند، ظاهراً بی‌خیالمان می‌شود، اما پشت سرمان راه می‌افتد و مدام با بی‌سیم صحبت می‌کند. نهایتاً هم متوجه می‌شود که این ماشین «هماهنگ» است، اما با کجا؟ خدا می‌داند.

هنوز هیچ‌کدام از مسئولین شهر از ماجرای سفر خبر ندارند. به اولین روستای زلزله‌زده که می‌رسیم، توقف می‌کنیم. ماشین پلیس هم کنارمان می‌ایستد و افسر پیاده می‌شود و از ما عذرخواهی می‌کند که جلویمان را گرفته. ماجرا با چند روبروسی خاتمه می‌یابد.

به‌تدریج روستاهای زلزله‌زده خودشان را نشان می‌دهند. بیشتر خانه‌ها کاملاً ویران است. مصالح اکثر ساختمان‌ها آجر و حتی خشت بوده با تیرهای چوبی. دیوار دامداری‌ها یا حیاط خانه‌ها را هم با بلوک‌های سیمانی درست کرده بودند که همه تخریب شده است. در نزدیکی هر خانه یا روستای آسیب‌دیده، چادرهای متعدد هلال احمر خودنمایی می‌کند؛ چادرهایی که برای اسکان اضطراری آسیب‌دیدگان بنا شده و اطراف آن پر است از لوازم اولیه‌ی زندگی. بطری‌ها و گالن‌های آب در کنار چادرها بیشتر از هرچیز دیگری خودنمایی می‌کند. تعداد افراد اطراف یا درون چادرها نشان می‌دهد که تا امروز امکانات اضطراری را به قدر کافی به مردم رسانده‌اند.

در نزدیکی «سرنده» در کنار یک غذاخوری قدیمی و زیر سایه‌ی چند درخت توقف می‌کنیم تا آقا هم برسند. توقف یک ماشین یگان ویژه و یک ون در کنار جاده، توجه همه‌ی خودروها را به خودش جلب می‌کند. پس از مدتی ناچار می‌شویم محل را ترک کنیم و به جای دیگری برویم. حالا باید منتظر بمانیم تا آقا هم بیایند.

... حدود ساعت 11 است که خبر می‌رسد آقا دارند می‌آیند. کل تیم خبری با تجهیزات مختلف دوباره سوار ماشین یگان ویژه می‌شویم. لاستیک‌های خودرو کاملاً می‌خوابد. جاده هم پرپیچ و خم و کوهستانی است. تقریباً هیچ‌کدامان امید می‌نداریم که این خودرو بدون یک اتفاق جدی، امروز را به پایان برساند، ولی به هر حال چاره‌ای هم نیست. راه می‌افتیم و به اولین روستا می‌رسیم؛ روستای «کویچ».

کوچ بزرگ‌ترین روستای منطقه است با حدود هزار نفر جمعیت. در زلزله حدود 20 کشته داشته و تقریباً تمام خانه‌هایش ویران شده؛ به جز یکی دو تا که وام نوسازی گرفته بودند و خانه‌هاشان را نوسازی کرده بودند. آوار روی دو پیکان سفیدرنگ بیشتر از هر چیز دیگری خود را نشان می‌دهد. پیرزنی را نشانمان می‌دهند و می‌گویند نوه‌اش زیر همین آوار مانده و جان داده. صورت پیرزن هم کاملاً کبود است. البته این را به سختی می‌توان از گوشه چادر رنگ‌اش تشخیص داد. حجاب کامل خانم‌ها، آن هم با چادرهای رنگی و در آن وضعیت بحران ­؛ زده قابل توجه است. می‌خواهیم با ساکنین صحبت کنیم، اما کمتر کسی از آنها می‌تواند فارسی حرف بزند. بچه‌های ترک‌زبان تیم هم که هرکدام کاری دارند و نمی‌توانند نقش مترجم را بر عهده بگیرند.

کم کم آفتاب تیز کوهستان زورش را به رخ ما می‌کشد. به سایه‌ی هر دیواری هم که می‌خواهیم پناه ببریم، یک نفر تذکر می‌دهد که: «؛ مواظب باش. ترک خورده. ممکنه بریزه.» اکثر مردم روستا در میدان اصلی جمع شده‌اند؛ کنار مسجد روستا. نیم‌ساعتی می‌شود که موضوع حضور آقا را به آن‌ها گفته‌اند. دو خانواده به خاطر همین موضوع، پس از مدت‌ها با هم آشتی کرده‌اند. صدای شعار مردم از میدان روستا می‌آید، اما چند نفر هم ترجیح داده‌اند همان ابتدای روستا در انتظار رهبرشان بایستند. می‌گویند شاید رهبر به خاطر ما همین جا پیاده شوند.

بالاخره یک جوان تقریباً 25 ساله را پیدا می‌کنیم که تاحدی فارسی بلد است. می‌گوید خودش ساکن تبریز است. وقتی زلزله شده، از ترس به روستایشان آمده و دیده که اوضاع این‌جا بسیار بدتر از شهر است؛ دکل‌های مخابراتی تخریب شده بوده و امکان ارتباط با شهر فراهم نبوده، برای همین اصلاً کسی از اوضاع این‌جا خبر نداشته. با این حال می‌گوید گروه‌های امدادسانی حدود ساعت هشت شب به این‌جا رسیده بودند، یعنی تقریباً 3 ساعت بعد از زلزله.

ظاهراً مشکلی به لحاظ امکانات اولیه ندارند. حتی سرویس بهداشتی و حمام هم برایشان ساخته‌اند. مردم بسیار قانع و صبوری هستند. با بحران هم تا حد زیادی کنار آمده‌اند، ولی به هر حال سرپناه‌شان خراب شده و این مشکل در کمتر از یک ماه دیگر و با سرد شدن هوا خودش را نشان خواهد داد. مشکل فعلی‌شان این است که جایی برای نگهداری دام‌هایشان ندارند. اکثر مردم منطقه دامدار هستند و گله‌های متعدد گاو و گوسفند دارند. حالا طویله‌ها ویران شده و هر لحظه امکان حمله‌ی گرگ به دام‌هایشان وجود دارد. شاید همین مسأله را اگر حل کنند، کمک زیادی به بازگشت حال و هوای زندگی به روستا خواهد بود. (شب، هنگام بازگشت به تهران، در اخبار تلویزیون استانی می‌شنوم که کار احداث محدوده‌های نگهداری موقت دام در کنار روستاها را آغاز کرده‌اند.)

ساعت 12 است که خودرو رهبر انقلاب به ابتدای روستا می‌رسد. پیرمردی همان اول روستا از آقا می‌خواهد که سوار ماشین ایشان شود. بعد از سوارشدن هم درد و دلی با رهبر می‌کند و پیاده می‌شود. حدس روستایی‌ها درست از آب درمی‌آید. آقا همان ابتدای روستا پیاده می‌شوند. عده‌ای خودشان را به ایشان می‌رسانند و به زبان آذری عرض ارادت می‌کنند و عرض حال. بعد هم در آغوش آقا اشک می‌ریزند. مسیر سربالایی تا میدان اصلی روستا را آقا پیاده می‌روند. ناگهان صدای شعار مردم از میدان بلند می‌شود:

«؛صلّ علی محمد/ بوی خمینی آمد»

«؛ آذربایجان اویاخ دی/ انقلابا دایاخ دی» (آذربایجان بیدار است / حامی انقلاب است)

«؛ آذربایجان جانبا/ رهبرینْ تنْ آیرولماز» (آذربایجان جانبا/ از رهبر جدا نمی‌شود)

ناگهان شعارهای هماهنگ جمعیت به «؛ یازها (س)» تبدیل می‌شود. به هر حال آذری‌ها احترام ویژه‌ای برای سیدها قائل‌اند. شعار «؛ یازها (س)» گره می‌خورد به صدای هق‌هق جمعیت. انگار داغ‌ها تازه شده. اولین باری است که توی جمعیت فقط یک عکس از آقا می‌بینم. وسایل خانه‌ها که همه زیر آوار مانده. نمی‌دانم او از کجا این عکس را آورده و این‌جور خالصانه ابراز ارادت می‌کند.

توی شلوغی، دنبال جای مناسبی برای استقرار می‌گردم که صدای آشنایی توی بلندگو می‌پیچد: «؛ خودم نگه می‌دارم.» جایگاه را نگاه می‌کنم. رهبر را می‌بینم که با دست چپ پایهی میکروفن را نگهداشته ­؛ اند تا نیفتد و صحبت را آغاز می‌کنند: «؛ سلام اولسون سیزه قارداشلار، باجیلار، عزیز جوانلار» صدای گریه‌ی مردم بلند می‌شود. رهبر انقلاب می‌گویند برای دو کار آمده ­؛ اند؛ یکی عرض تسلیت و ابراز همدردی و دیگری سرکشی از وضعیت امدادسانی. بعد هم به اهالی توصیه می‌کنند که با صبر و استقامت و تلاششان، از همین حادثه «؛ سکوی پرش» بسازند. از مردم هم می‌خواهند که به کمک مسئولین بیایند برای رفع این مشکل.

آقا صحبت‌های کوتاهشان را تمام می‌کنند و می‌خواهند بروند که جمعیت مانع می‌شود. مدت زیادی طول می‌کشد تا خودرو آقا دوباره به جاده برسد. جوان‌ها مسیر زیادی را به دنبال ماشین می‌دوند. به جاده‌ی اصلی که می‌رسیم، تازه به صف ماشین‌هایی برمی‌خوریم که از ماجرا مطلع شده‌اند و می‌خواهند در کنار خودروی حامل رهبر انقلاب حرکت کنند. مقصد بعدی روستای «؛ باجه‌باج» است.

روستای باجه‌باج بر خلاف روستای قبلی در دره واقع است و از کنار جاده فقط ویرانه‌های آن پیدا است. ساکنین روستا در چادرهای هلال‌احمر که در کنار جاده برپا شده اسکان یافته‌اند. توقف چند ماشین دولتی توجه چادرنشینان را به خود جلب می‌کند، اما چهره‌های آنها وقتی دیدنی می‌شود که می‌بینند از داخل یکی از همین ماشین‌ها آقا پیاده می‌شوند. برای درک بقیه‌ی ماجرا لازم نیست زیاد هم آذری بلد باشی. خانمی از دور می‌گوید «سنه قربان» و دیگری به فرزندش می‌گوید: «گیت آقاییه باخ» (برو آقا را ببین) اما این رؤیای شیرین چند دقیقه بیشتر دوام نمی‌یابد، زیرا آقا می‌خواهند به چند روستای دیگر هم سرزنند.

کاروان خودروهای مردم که پشت سر آقا راه افتاده ­اند مدام بزرگ‌تر می‌شود. خبر ماجرا در همین چند دقیقه بین مردم پیچیده و هرکسی که اتومبیلی داشته، خودش را به محل رسانده. اکثر روستاها با جاده‌ی اصلی فاصله دارند و همین موضوع زمان امدادسانی را طولانی کرده بوده. روستای بعدی زغن‌آباد است. این روستا هم تقریباً تخریب شده و اهالی آن در چادرهای هلال‌احمر اسکان یافته‌اند. مسجد روستا هم همین‌جا است. کانکس‌های سرویس بهداشتی را هم در همان نزدیکی بنا کرده‌اند. آب لوله‌کشی به محل چادرها رسیده، اما از آن فقط برای شست‌وشو استفاده می‌کنند. بطری‌های آب‌معدنی و گالن‌های آب در کنار همه‌ی چادرها فراوان است. در کنار هر چادر هم یک خودرو پارک کرده‌اند که یا برای ساکنین آن چادر است یا برای اقوام نزدیکشان که برای سرزدن و دیدار آمده‌اند.

توقف در این روستا هم کوتاه است. وقتی می‌خواهیم به جاده‌ی اصلی برگردیم، به یک مشکل جدید برمی‌خوریم؛ مردم با خودروهای خود مسیر را پر کرده‌اند و راه را بسته‌اند. با بوق‌های ممتد و کمک نیروهای انتظامی مسیر باز می‌شود و ما به روستای «شیخ‌ملو» می‌رویم، اما «هیأت همراه مردمی» ول‌کن ماجرا نیست. به تدریج بچه‌های بسیج هم به این جمع می‌پیوندند. امکانات آن‌ها بهتر است؛ سوار تویوتا هستند و می‌توانند خودشان را «قاطی ماجرا» کنند و از سد نیروی انتظامی عبور کنند.

در راه دوباره از کنار چند روستای کوچک عبور می‌کنیم، اما دیگر انگار همه منتظر رهبرشان هستند. خبر در منطقه پیچیده است. مردم چادرها را رها کرده‌اند و کنار جاده در انتظارند. چادر «پلیس سیار» نیز در کنار همه‌ی کمپ‌های اسکان اضطراری برپا است و پلیس هم همراه نیروهای امدادی هلال‌احمر و گروه‌های متعدد بسیجی در حال خدمت‌رسانی به مردم هستند.

ایستگاه پایانی، روستای «اورنگ» است که فاصله‌ی زیادی با روستاهای قبلی دارد. این روستا در کنار دریاچه‌ی زیبای سد «ستارخان» واقع است. ساعت حدود 2 بعد از ظهر به اورنگ می‌رسیم؛ چند دقیقه پیش از رهبر. توقف خودروهای متعدد مجبورمان می‌کند که پیاده شویم و مسیر سربالایی را تا محل تجمع مردم بدویم. کل مسیر خاکی است و تقریباً تا مچ پا در خاک فرومی‌رویم. صدای شعارها مسیر را نشانمان می‌دهد. روستا حدود 400 نفر جمعیت داشته و جمعیت زیادی دور آقا را گرفته‌اند.

آقا روی وانت می‌ایستند و میکروفن بی‌سیم را در دست می‌گیرند. از تعداد کشته‌ها و اوضاع روستا می‌پرسند و مردم جواب می‌دهند. یک نفر می‌گوید: «امکانات خوبه، اما مدیریت ضعیفه؛ به یه عده امکانات زیادی می‌رسه و به یه عده چیزی نمی‌رسه.» خودم را به کنارش می‌رسانم تا صدایش را ضبط کنم. او دارد این حرف‌ها را می‌زند که یکی دیگر از اهالی به آرامی در گوشش می‌گوید: «دانش‌ما. دانش‌ما.» ترکی بلد نیستم، اما از لحن صحبتش می‌فهمم که به رفیقش می‌گوید بی‌خیال موضوع شود. فکر کنم منظورش این است که چنین موضوعی در حدی نیست که به رهبر بگویی و خاطرشان را آزاده کنی، اما او بی‌خیال نمی‌شود. در آخر، خود مرد شروع به صحبت می‌کند: «امکانات زیاد است، اما به هر حال حجم حادثه بزرگ بوده و مقداری کمبود در کمک‌رسانی وجود دارد.» آقا حرف‌ها را کامل می‌شنوند و همان‌جا به فرماندار تذکر می‌دهند که این مشکل را رفع کند. بعد هم از مردم و به‌خصوص «جوان‌ها» می‌خواهند که خودشان وارد میدان شوند و ویرانی‌ها را آباد کنند.

این بازدید هم تمام می‌شود. سریع برمی‌گردیم که سوار ماشین شویم. پای یکی از خبرنگاران به سنگی در زیر خاک‌ها گیر می‌کند و با دوربین‌هایش نقش زمین می‌شود. در هنگام افتادن، یکی از مسئولین را هم با خودش همراه می‌کند. در کمتر از چند ثانیه، سرتاپای هردو کاملاً سفید می‌شود. بلندش می‌کنیم و سوار همان خوروی قبلی می‌شویم تا به تبریز برگردیم. بعضی از مردم تازه متوجه حضور رهبر انقلاب در روستایشان شده‌اند، اما دیگر دیر شده.

در مسیر بازگشت دوباره یک الگانس پلیس به ما حساس می‌شود. مسیری طولانی را پشت سر ما می‌آید، اما قبل از این که جلوی ما را بگیرد، انگار با بی‌سیم مشخصات ما را کنترل می‌کند. متوجه ماجرا که می‌شود، از ما سبقت می‌گیرد و آژیرش را روشن می‌کند تا راه را برایمان باز کند.

حدود ساعت 4 بعد از ظهر به استانداری می‌رسیم. سریع نمازمان را می‌خوانیم. رهبر انقلاب هم با مسئولان استان دیدار دارند. جلسه کمتر از یک ساعت طول می‌کشد. چهره‌ی مسئولانی که از جلسه بیرون می‌آیند، واقعاً دیدنی است. انگار همه سر حال هستند از این که توانسته ­اند پیش رهبرشان سربلند شوند؛ هم خودشان و هم مردم استانشان. توصیه‌های جدید را گرفته‌اند و با انرژی

میروند که این توصیه‌ها را عملی کنند.

منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت‌الله‌العظمی سیدعلی خامنه‌ای (مدظله‌العالی)